



پیغام عشق

قسمت ششصد و بیست و سوم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۱ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۰

شاه اندیشید کین غم خود گذشت

لیک، جان از جنس این بدظن گشت

شاه که در واقع انسانیست که حضور را تجربه کرده است اندیشید و گفت که اگر چه این غم و اندوه گذشت اما این حادثه سبب شد که من نسبت به من ذهنی که همیشه می‌خواهد به دیگران لطمه بزند و هم در سختی و هم در شادی ناله می‌کند و ناراضی است، بدگمان شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۱

ور رسد خاری چنین اندر قدم

که رود گل، یادگاری بایدم

و اگر این چنین خاری در پایم فرو رود و موجب پژمرده شدن و نابودی گلم شود یعنی اگر انسان که امتداد خداست به خواب ذهن رفته، بمیرد؛ پس لازم است که از آن یک یادگاری داشته باشم که این یادگاری هشیاری حضور است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۲

چون فنا را شد سبب بی‌منتهی

پس کدامین راه را بندیم ما؟

از آنرو که فنا شدن، مرگ و نابودی، اسباب بی‌شماری دارد و تعداد چیزهایی که می‌توانند به ما حمله کنند و ما را از بین ببرند بسیار زیاد هستند پس ما کدام راه را می‌توانیم به روی مرگ ببندیم؟

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۷۸

«أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ...»

«هر جا که باشید ولو در حصارهای سخت استوار، مرگ شما را درمی‌یابد...»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۳

صد دریچه و در سوی مرگِ لدیغ

می‌کند اندر گشادنِ ژبیغِ ژبیغ

*لدیغ: گزنده، تلخ

صد دریچه و در به سوی مرگِ تلخ و گزنده گشوده می‌شود، هر لحظه ما را تهدید می‌کند و صدای گشوده شدن و جیرجیر آن را می‌شنویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۴

ژبیغِ ژبیغِ تلخِ آن درهای مرگ

نشنود گوشِ حریص از حرصِ برگ

*ژبیغِ ژبیغ: صدایی که از باز و بسته شدن در پدید آید.

گوشِ من‌های ذهنی حریص و آزمند به سببِ شدتِ حرصی که برای آذوقه و نوای همانیدگی‌ها و زیاد کردن آن‌ها دارند صدای تلخِ جیرجیر مرگ را نمی‌شنود.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۵

از سوی تن، دردها بانگِ در است

وز سوی خصمان، جفا بانگِ در است

وقتی بدنت دچار درد می‌شود، آن درد صدای جیرجیر درِ مرگ است و اگر دشمنانت، من‌های ذهنی با جفا، حمله می‌کنند و بدی تو را می‌گویند، باز صدای درِ مرگ است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶

جانِ سرِ برخوانِ دمیِ فهرستِ طب

نارِ علت‌ها نظر کنِ مُلتهب

عزیزِ من برو لحظاتی به فهرستِ کتاب‌های طب نگاه کن تا ببینی که چند نوع مرض و بیماری در آن جا ذکر شده که هر کدام از آن‌ها می‌تواند انسان را بکشد و بدان که این مرض‌ها هر لحظه تو را تهدید می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۷

ز آن همه غرها درین خانه ره است

هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چه است

*عُر: بیماری فتق، در این جا مطلقاً به معنی بیماری است

از آن همه بیماری‌ها به سوی روح انسان نیز راه وجود دارد و در هر دو قدم چاهی پُر از عقرب، پر از همانیدگی و الگوهای ذهنی است که به انسان درد می‌دهند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تُندست و چراغِ اَبتری

زو بگیرانم چراغِ دیگری

*اَبتر: ناقص و به دردنخور

شاه پیش خود گفت: من در معرض باد تند جهان بیرون قرار دارم و چراغِ ذهنِ همانیده‌ام فاقدِ نور و ناقص است؛ پس بهتر است هرچه زودتر به‌وسیلهٔ آن، چراغی دیگر روشن کنم و به هشیاری دیگری که هشیاری حضور است زنده شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹

تا بود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

*وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

تا اگر، چراغِ ذهنِ همانیده خاموش شود، چراغِ حضور جایگزین آن گردد، که این چراغ برای من کافی است، هیچ بادی نمی‌تواند آن را خاموش کند و امراض بدن بر آن تأثیری ندارند.

[انسان دو چراغ دارد، یکی چراغِ من‌ذهنی و دیگری چراغِ حضور است که باید از من‌ذهنی به‌صورت یک کبریت استفاده کند تا چراغِ حضور خود را روشن نماید]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ

شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ



مانند شخصِ عارف که با فضاگشایی از من‌ذهنی ناقص شمعِ دل و حضور خود که عدم‌بین و سکوت‌شنو است را روشن می‌کند تا هرگاه چراغِ جسم خاموش شد چراغِ دل روشن بماند، فضای درونش باز شود و خودش به‌عنوان خورشید طلوع کند که این خورشید برای او حس امنیت، آسودگی خیال و راحتی می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱

تا که روزی کین بمیرد ناگهان

پیش چشم خود نهد او شمعِ جان

تا اگر روزی به‌طور ناگهانی شمعِ ذهن و جسم خاموش شود او شمعِ جانش، چشمِ عدم‌بینش را روشن کند که این همان خورشیدی است که اگر طلوع کند او به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمعِ فانی را به فانیِ دگر

*غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

شاه، انسان، این نکاتی که در ابیات اخیر آمد را درک نکرد و این تجربه، بیداری کامل از ذهن را برایش به‌وجود نیاورد و در نتیجه در صدد برآمد که از یک شمعِ فناپذیر، شمعِ فناپذیر دیگری را روشن کند و با پریدن از فکری به فکر دیگر همین من‌ذهنی را تغییر دهد تا به کمال برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

پیش از عثمان یکی نسّاخ بود

کو به نسّخِ وحی جدّی می‌نمود

*نَسَآخ: رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتبِ وحی

*نَسَخ: نوشتن

پیش از عثمان، کاتبی بود که در نوشتن وحی بسیار جدی بود و کوشایی می‌ورزید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۹

وَحیِ پیغمبرِ چو خواندی در سَبَقِ

او همان را وا نبستی بر ورق

*سَبَق: فضای ایزدی

وقتی که پیامبر (ص) از فضای گشوده‌شده، در حالت اتصال به زندگی، از وحی و آیات قرآن چیزی می‌خواند. آن کاتب، همان را روی کاغذ می‌نوشت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰

پرتو آن وحی، بر وی تافتی

او درونِ خویش، حکمت یافتی

به‌علت این‌که او در همسایگی حضرت رسول (ص) بود، پرتو وحی ایشان بر قلب کاتب می‌تابید و او در ضمیر و نهاد خویش، انعکاس آن را احساس می‌کرد بنابراین فکر می‌کرد که حکمت و معرفتی یافته است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۱

عینِ آن حکمت بفرمودی رسول

زین قَدَرِ گمراه شد آن بوالفُضُول



*بوالفضول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه‌گو

کاتب عین آن حکمتی که حضرت رسول (ص) بیان می‌فرمود را در ضمیر خویش احساس می‌کرد، بنابراین آن شخص خودبین و مغرور از این مقدار حکمت، گمراه شد و چنین ادعا کرد که هر چیزی که رسول می‌گوید را من نیز دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۲

کآنچه می‌گوید رسولِ مُستَنبِر

مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

*مُستَنبِر: روشنایی جوینده، روشن و تابان

هرچه را که رسول تابنده می‌فرماید: همان حقیقت در ضمیر من نیز هست و من می‌توانم آن را بگویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۳

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول

قهرِ حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن اندیشه بر دل حضرت رسول زده شد و انعکاس یافت پس قهر رسول و خداوند بر جان آن کاتب فرود آمد.

[انسان نیز من‌ذهنی را که انعکاس نور خداوند است به‌عنوان اصل گرفته است و همانیدگی‌هایش را رها نمی‌کند و وجود

خدا را انکار می‌کند بنابراین گرفتار قهر و جدایی از خداوند شده است.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴

هم ز نَسَاحی برآمد، هم ز دین

شد عَدُوّ مصطفی و دین، به کین

*عَدُو: دشمن

او به واسطه آن غرور، هم مقام کاتبی را از دست داد و بدبخت و گرفتار شد و هم از عرصه دین خارج شد و کینه حضرت رسول را به دل گرفت و ستیزه‌گری، یاوه‌گویی و دشمنی کردن را شروع کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵

مصطفی فرمود کای گبر عنود

چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

*عَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده

حضرت رسول (ص) فرمود: ای کافرِ ستیزه‌گر، اگر نورِ معنا و روشنی وحی از تو ناشی می‌شد و به زندگی وصل بودی اینک چرا سیاه و تیره دل شدی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۶

گر تو یَنْبُوعِ الهی بودیی

این چنین آب سیه نگشودیی

*یَنْبُوع: چشمه، جوی پُر آب

اگر تو چشمه الهی بودی هرگز آب سیاه درد، ستیزه و ضرر و گرفتاری را جاری نمی‌کردی و اگر واقعاً نور حق با تو بود هرگز به‌سوی تاریکی و ظلمت، گرایش نمی‌کردی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷

تا که ناموسش به پیش این و آن

نشکند، بر بست این او را دهان

برای آنکه آوازه و ناموسِ بدلی من ذهنی‌اش را نزد مردم حفظ کند دهانش را بست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸

اندرون می‌شوردش هم زین سبب

او نیارد توبه کردن این عجب

*نیارد: نمی‌تواند

بدین سبب دلش می‌سوخت یعنی از این که نمی‌توانست توبه کند پریشان و ناراحت بود. ولی ناموس و حیثیت بدلی من ذهنی اجازه نمی‌داد که از حضرت رسول بخواهد که او را ببخشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۹

آه می‌کرد و نبودش آه، سود

چون درآمد تیغ و سر را در ربُود

آن کاتب وحی، از روی تأسف و افسوس، آه می‌کشید. ولی این آه، سودی نداشت زیرا او صادق نبود و هم‌چنان به تکبر سرگرم بود و ناموس و حیثیت بدلی من ذهنی و همانیدگی‌ها اجازه نمی‌دادند به اشتباه خود اقرار کند چراکه تیغِ قهر الهی سرِ خردِ زندگی‌اش را در ربُوده بود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بندِ ناپدید

*حدید: آهن

خداوند حیثیت بدلی من ذهنی را همانند صد من آهن کرده که به صورت زنجیری بر دست و پای ما بسته می‌شود. این بند آشکار نیست و بسیاری کسان که با رشته ابروی توهمی من ذهنی بسته شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۱

کبر و کفر، انسان ببست آن راه را

که نیارد کرد ظاهر، آه را

کبر و کفر، بزرگی و عقل من ذهنی و جهل همانیدگی‌ها چنان راه را بر آن کافر بست که حتی نتوانست آه درونی‌اش را ظاهر کند و به هیچ کس نگفت که من پشیمان هستم.

با تشکر:

سمیه



قمارخانه‌ی زندگی!

قمارخانه یا به اصطلاح کازینو محلی است که در آن بازی‌های گوناگونی در جریان است. تمام بازی‌ها یک مشخصه دارند و آن قمار است! قمار اساساً یعنی چه؟ قمار یعنی هر بازی که در آن شرط و گروبندی باشد و هر بازی که در آن به شرط، زر داده و گرفته شود و در آن لفظ باختن و بردن به کار رود. غزل ۵۸۸ تفسیر شده در برنامه ۸۹۸ گنج حضور پرده از قمار برمی‌دارد که در پس اتفاقات زندگی در این لحظه برای هر کس در جریان است. هر کس که یاد گرفته باشد چگونه در قمارخانه‌ی زندگی دُرُست قمار کند می‌تواند در سریع‌ترین حالت ممکن برنده شود یا به تعبیری به حضور برسد و انفجار نور در او رخ بدهد.

با این توضیحات غزل ۵۸۸ را می‌توان مجموعه‌ای از روش‌ها، تاکتیک‌ها و حرکات زیبای بازی در نظر گرفت. و هر بیت این غزل را به‌عنوان بهترین حرکت ممکن برای یک بازیکن در بازی قمار با زندگی دانست، که آن بازیکن با انجام آن می‌تواند پیروز شود. با هم ابیات این غزل را می‌خوانیم و با این حرکات زیبای بازی آشنا می‌شویم.

حرکت اول: باخت تو بُرد است!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

در بازی قمار که ما در قمارخانه‌ی زندگی با خداوند انجام می‌دهیم خداوند شاه قمار است و هر حرکتش هم بهترین حرکت است. یعنی هر اتفاقی که در این لحظه برای توی شنونده و یا بهتر است بگوییم ای رند اتفاق افتاده است و می‌افتد، بهترین بازی خداوند است. تو اگر آگاه باشی که دگر باره و دگر باره یعنی هر لحظه و هر لحظه خداوند به دنبال این است که مرکزت را صاف‌تر و صاف‌تر کند پس تو می‌بازی. یعنی هر آن چیزی را که زندگی از تو گرفته است و تو



برایش ناراحت شده‌ای، با دلخوشی می‌بازی. به خداوند می‌بازی. دیگر از باختن همانیدگی نه ناراحت می‌شوی نه خجالت می‌کشی. بلکه می‌دانی بهترین عملی که تو می‌توانی انجام دهی در هر لحظه فضاگشایی و تسلیم است.

حرکت دوم: همّت گُن، وقتِ کار است!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این کاره؟ که پیشِ شاهِ خونِ خواره

میان بندد دگر باره که اینک وقتِ کار آمد

گفتیم رند شنونده‌ی نشسته در پای تلویزیون است. حرکت دومی که تو را به برد نزدیک‌تر می‌کند همّت عالی داشتن است یعنی زمانِ پاک کردن مرکزمان و واهمانش فرارسیده است. خداوند شاهِ خونخواره است یعنی به هیچ یک از همانیدگی‌های ما رحم نخواهد کرد و اگر ببیند که چیزی به جز خودش وارد دل ما شده است آن چیز را از ما می‌گیرد و خونس را می‌ریزد. ای شنونده اینک وقت کار است. یعنی تو تنها همین لحظه را داری اگر در همین لحظه تلاش نکنی و میان نبندی و همّت نکنی که به حضور برسی و به خداوند زنده شوی از کجا می‌خواهی مطمئن باشی که لحظه‌ی بعدی هم برایت هست؟ شاید لحظه‌ی بعد دیگر بدنت همراهی نکند و تو از دنیا بروی و فرصت زنده شدن به خدا را در این دنیا از دست بدهی. به همین سادگی!

حرکت سوم: تا زمانی که زنده‌ای اختیار را بده دستِ عشق!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم

به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد



خداوند یا همان ساقی ما در این جهان سبک‌دست است. یعنی اگر ما یادگرفته باشیم که خودمان را به دستان خداوند بسپاریم در برابر اتفاق این لحظه تسلیم می‌شویم. آن هنگام اصلاً نمی‌فهمیم که خداوند چگونه همانندگی‌ها مان را یکی یکی و با چه سبکی از ما برمی‌کند و می‌برد. من از همین اکنون عهد می‌بندم و قسم می‌خورم که تا زمانی که بر روی این کره‌ی خاکی هستم عشق اختیار مرا در دستانش داشته باشد نه یک همانندگی اختیار مرا در دستانش داشته باشد. عشق یعنی من کارافزایی نخواهم کرد، درد تولید نمی‌کنم، اوقات تلخی نمی‌کنم، به کسی ناسزا نمی‌گویم، به کسی دروغ نمی‌گویم، غیبت نمی‌کنم، حسادت نمی‌کنم، خود را جدا از انسان‌های دیگر نمی‌بینم. این‌ها نامشان عشق است. اگر این صفات نیکو که ما را به واهمانش می‌رسانند عشق نیستند پس عشق چیست!

حرکت چهارم: اجازه می‌دهم خارم در عشقت بسوزد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

قبل از این که این آموزه‌های گنج‌حضور را بشنویم زندگی همه‌مان خار بود. اندکی که با فضاگشایی آشنا شدیم و فضا را به واقع گشودیم گلزار آمد و متوجه اصل خودمان شدیم که ما آن ناظر و هشیار بر فکرها هستیم. و این فکرها و همانندگی‌ها اگر بیابند در مرکزمان، خار ما می‌شوند. حال که این تفاوت را فهمیدیم به خداوند اجازه می‌دهیم در این بازی قمار خارهای ما را یعنی آن‌جایی که زندگی ما به تله افتاده است را آزاد کند و ما در نهایت مرکز عدم شده و خالی شده‌مان را به‌عنوان گل واقعی تقدیم خالقمان می‌کنیم.



حرکت پنجم: از فتنه گریزی نیست، پس نمی‌گریزم!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد

در قمارخانه‌ی زندگی اگر همانیدگی در مرکز کسی مانده باشد خداوند مرتب فتنه‌انگیزی می‌کند و آشوب به پا می‌کند تا آن همانیدگی بیفتد. آدمی به بحران چهل سالگی می‌رسد که دیگر هیچ چیزی خوشحالش نمی‌کند، این آشوب خداوند است که ما بفهمیم که راه را اشتباه آمده‌ایم. اساساً اشتباهی با پول و خانواده و همسر و بچه و خانه و شغل همانیده شدیم. یعنی با آن‌ها هم‌ذات‌پنداری کردیم درحالی‌که ذات ما با ماده قابل تعریف نیست. من از فتنه نمی‌گریزم چراکه خداوند عیار است یعنی من حتی روش‌های واهمانشش برایم را نمی‌دانم. چون عیار است. یعنی دزدی است که می‌آید و بی‌آن‌که من بفهمم غیب می‌شود. پس من درمقابل این چنین عیاری از آشوبش نمی‌گریزم و فضا را درمقابل اتفاق این لحظه با تمام وجود باز می‌کنم.

حرکت ششم: کسب آبرو تنها از طریق تسلیم خداوند بودن، ممکن است!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

زندگی به همه‌مان در زمان‌های مختلفی از زندگی سیلی خواهد زد. اگر ما تنها در افکار و همانیدگی‌های خود غرق باشیم سیلی خواهیم خورد. مصرع اول نشان‌دهنده‌ی تسلیم واقعی به بهترین حالت است. کسی که سیلی می‌خورد عصبانی است، خشم دارد دردش گرفته است و خلاصه تنها یک کار از او نتیجه خواهد شد مقاومت و در نتیجه انتشار درد



به وسیله‌ی او. ولی مولانا ابزار دیگری می‌دهد و می‌گوید اگر سیلی‌ای از شخصی و یا از زندگی خوردی در همان لحظه‌ای که اوج سختی است فضا را باز کن. فضا را که حقیقتاً باز کنی راه‌حل به دلت الهام می‌شود خواه مواجه با شخصی باشد خواه گرفتاری دیگری در زندگی‌ات. رنگ چهره‌ی ما وقتی سرخ واقعی خواهد شد که اجازه بدهیم اتفاق این لحظه از طریق ما جاری بشود و ما مقاومتی در برابر آن نکنیم. این سرخ شدن چهره است که آبرو یعنی آرامش درونی و بیرونی را برای ما به دنبال دارد.

حرکت هفتم: مرکز من جایگاه عدم هست نه همانیدگی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه

نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

ای شنونده تو وقتی به دنیا آمدی هیچ چیزی در این جهان نداشتی و تنها بودی. آیا آن هنگام که بچه بودی و چیزی نداشتی با خودت می‌گفتی که اگر من این چیزهای آفل این دنیایی را نداشته باشم و یا در افکارم گم نباشم، هستی‌م به خطر می‌افتد و نابود می‌شوم. معلوم است که نه! این حرف را نمی‌زدی! هر بچه‌ای که به دنیا می‌آید لخت و عاری از هر چیز است ولی هست و شاد است و زندگی را با لبخندش به ما هدیه می‌دهد. آن بچه دیرینه‌ی ماست یعنی حالت اولیه‌ای که ما هم بودیم. آن بچه به ما می‌گوید که سینه‌ی ما باید خالی از همانیدگی و هم‌ذات‌پنداری باشد تا خداوند یا همان اصل وجودی ما بتواند در مرکز ما دوباره رشد کند. اگر این‌طور نشود جان ما به مرور نزار می‌شود دیگر. همین‌طور که می‌بینیم کودک هر چقدر بزرگ می‌شود شادی و شغفش کم می‌شود و همه‌اش به دردهایش افزوده می‌شود.



حرکت هشتم: شمشیر حضور در صبر پوشیده است!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شهم گوید در این دشت، تو پنداری که گم گشتم

نمی دانی که صبر من غلافِ ذوالفقار آمد

در قمارخانه‌ی زندگی از حریفم خدا پرسیدم چی شد که من نزار شدم و دیگر آن شادی و آرامش بچگی رفت. چی شد که مرا در این بازی خدایا تنها گذاشتی. خدا می گوید من همیشه در این دشت زندگی هستم و تو تنها فکر می کنی که من تو را تنها گذاشته‌ام. خدا در ادامه می گوید صبر کن در هر کاری که می کنی صبر کن تا مرا در پس آن کار ببینی. اگر در کاری در دنیا گیر کرده‌ای صبر کن اگر می خواهی به حضور زنده شوی صبر کن. صبر کن که صبر مثل غلاف شمشیر حضور است اگر در راه معنوی و آموزه‌های مولانا صبر کنی می بینی که به مرور شمشیرت دارد از غلاف بیرون می آید. هرچقدر تو بهتر فضا می گشایی شمشیر بیشتر بیرون می آید.

حرکت نهم: حرکتی باقی نمانده!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد

برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد

غزل ۵۸۸ مولانا به پایان رسیده است. دیگر حرکتی در این بازی قمار نمانده است ولی قماری موفق برای مولانا بوده و خون همانیدگی‌هایش ریخته شد و او به زندگی زنده شد. از جاری شدن این خون همانیدگی‌ها بیت‌بیت مثنوی و غزل سروده شد و تابلوی غزل ۵۸۸ آفریده شد. مولانا از تمام آداب و رسوم تحمیلی جامعه رهید و به سوی دیار زنده‌شدگان



شتافت. ما هم اگر رسم وفای بیان شده در برنامه‌ی ۸۹۷ را در خود شناسایی کنیم و غزل این هفته‌ی برنامه‌ی ۸۹۸ را هم بارها و بارها بخوانیم ما هم خواهیم توانست به حضور زنده شویم.

قمارخانه‌ی زندگی مثل تمام اماکن دیگر در ورودی دارد. برای این که آدمی بخواهد به این قمارخانه و بازی‌های جاری در آن وارد شود باید از در ورودی وارد شود. در ورودی هم تنها با کلید طلب باز می‌شود. بطلب که می‌خواهی قمار کنی و همه چیزت را یکجا بدهی برود خدا هم یکجا حضور را به تو می‌دهد. شیوه‌اش این است. هر بازی که بکنی همان بازی را هم خواهی دید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۸۷

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنت الله نیست

پویا - آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com